

خاطره‌ی نانوشته

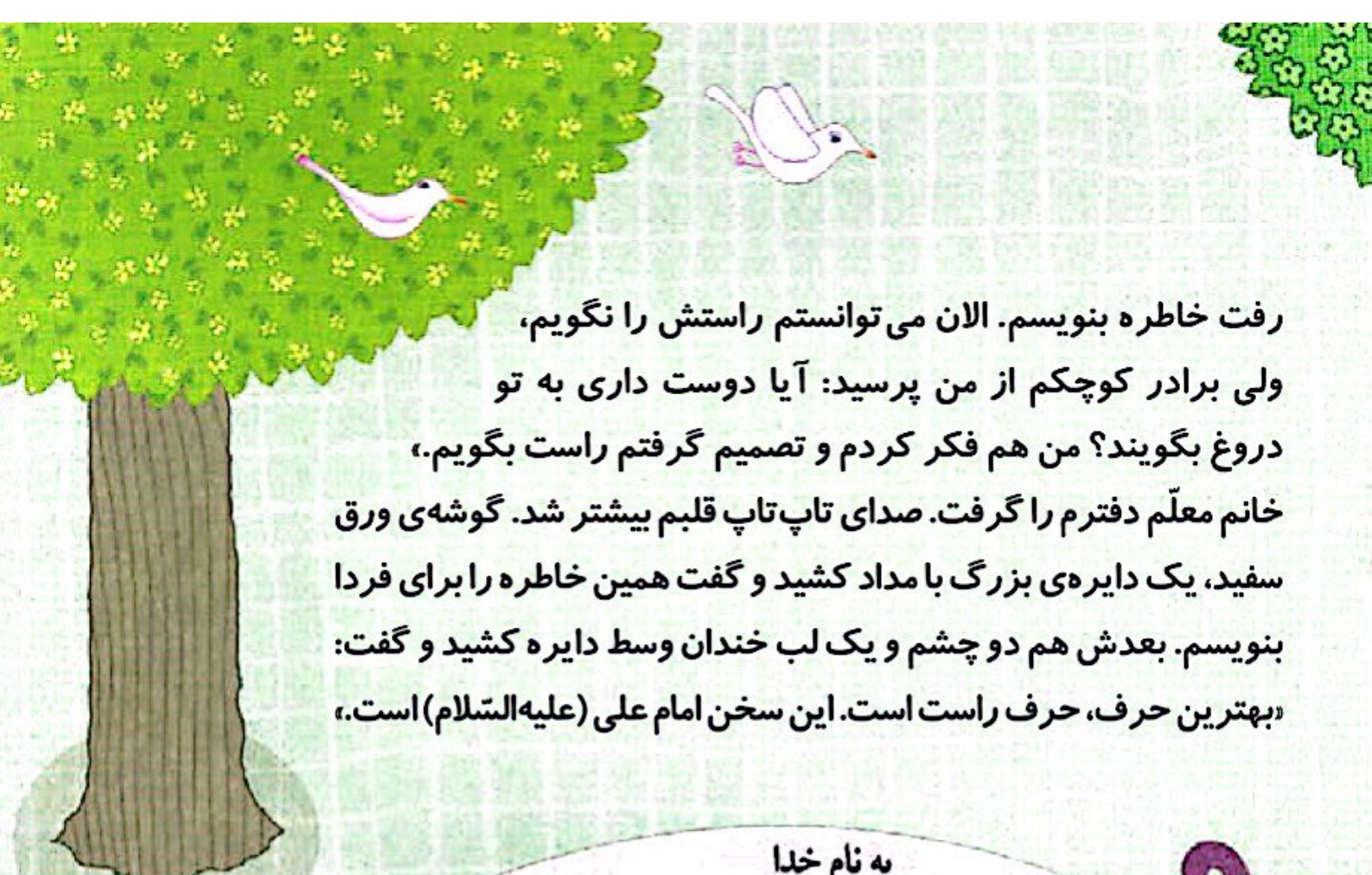


امروز سر صبحانه، خواهر بزرگم صبا گفت: «آخ آخ! برای امروز باید یک خاطره از مدرسه می‌نوشتم. ولی یادم رفت. حالا چه کار کنم؟ به خانم معلم بگویم فراموش کردم؟ یا بگویم نوشتم و دفترم را جا گذاشتم؟ یا...»
 مامان و بابا کمی با صبا حرف زدند تا بهترین تصمیم را بگیرد. من هم چیزی از او پرسیدم. صبا فقط گوش کرد و با صورت اخمو به مدرسه رفت.

اما بعد از ظهر که من و مامان دنبالش رفتیم، صبا خندان بود. با شادی تعریف کرد:

«می‌دانید چه شد! وقتی نوبتم رسید که خاطره‌ام را بلند بخوانم، پای تخته رفتم. صدای تاپ تاپ قلبم را می‌شنیدم. صفحه‌ی خالی دفترم را به خانم معلم و بچه‌ها نشان دادم و گفتم: «ببخشید! یادم

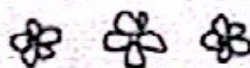




رفت خاطره بنویسم. الان می توانستم راستش را نگویم، ولی برادر کوچکم از من پرسید: آیا دوست داری به تو دروغ بگویند؟ من هم فکر کردم و تصمیم گرفتم راست بگویم، خانم معلم دفترم را گرفت. صدای تاپ تاپ قلبم بیشتر شد. گوشه‌ی ورق سفید، یک دایره‌ی بزرگ با مداد کشید و گفت همین خاطره را برای فردا بنویسم. بعدش هم دو چشم و یک لب خندان وسط دایره کشید و گفت: «بهترین حرف، حرف راست است. این سخن امام علی (علیه السلام) است.»

به نام خدا

امام علی (علیه السلام) فرمود:
«بهترین کلام سخن راست است.»



دفترم را که به بچه‌ها نشان دادم، همه زدند زیر خنده.»
من هم از دیدن دفتر صبا خنده‌ام گرفت و خیلی خوش‌حالم که به خواهر عزیزم
کمک کردم تا راست بگوید.